

هزاران نهال بی سایه

منیر کاظمی



تشریحی
تهران - ۱۳۹۷

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.



سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور : هزاران نهال بی سایه / منیر کاظمی.
مشخصات نشر : تهران: نشر علی، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری : ۹۶۸ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 377 - 9
وضعیت فهرست نویسی : فنیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR ۸۳۵۸
رده‌بندی دیوبی : ۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی : ۵۴۲۱۳۲۲

به آدرینا
وارث افکارم
بسمه رب دوست

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ی ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

هزاران نهال بی سایه

منیر کاظمی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: آرزیتا حسن نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-377-9

درهای مترو بسته شد. قطار با یک تکان کوچک سرعت گرفت. جمعیت در سکوت اول صبح در هم تنیده بودند.

- ایستگاه بعد، ترمینال جنوب

- لواشک آلو، لواشک سیب... اینجا کسی لواشک نمی‌خواست؟ خانوما لواشکا همه خونگی، بهداشتی و تمیزه. لواشک آلبالو...

زن کناری جا به جا شد قد کشید تا دستش را به میله‌ها برساند. ندا بند پهن کیف پارچه‌ای‌اش را گرفت و به سینه کشید.

- انواع تل، کش مو، طرح‌ها و رنگ‌های مختلف.

دست کرد داخل جیب جلوی کیف و گوشی‌اش را درآورد. هیچ پیامی نداشت. گوشی را گرفت میان مشتش و به تصویر خودش در شیشه‌های قطار نگاه کرد. مقنعه را که روی سرش دید تازه به صرافت افتاد که کجا می‌رود. انگار یادش آمد چرا از خانه بیرون زده است. دوباره دریچه‌ها باز شدند و فکرها هجوم آوردند. خاطرات از خواب بیدار شدند و برایش چنگ و دندان نشان دادند. برای آنکه دوباره خاطره بازی نکند گوشی را بیشتر میان دستش فشار داد. اما مقاومت بی‌فایده بود. هر روز سه وعده این تصمیم را می‌گرفت و به هیچ یک از آنها وفا نمی‌کرد. به آرامی مثل دخترکی ترسیده از سرک کشیدن به وسایل خصوصی دیگران گوشی را بالاگرفت. دست کشید به صفحه و روی عکس‌ها متوقف شد. جایش را می‌دانست. همین جاها مخفی کرده بود. یکی از شب‌هایی که مثل همیشه برای خودش گریه می‌کرد غلام گوشی‌اش را گرفته و همه‌ی عکس‌ها را پاک کرده بود. بعد گوشی را پرت کرده روی پتو و غریده بود:

- دیگه رفت. پاشو خودتو جمع کن.

آنوقت‌ها مجبور نبود خودش را جمع کند. می‌توانست ناراحت باشد، افسرده باشد، با کسی حرف نزند، گریه کند و برای خودش بسوزد. انتظار بقیه هم چیزی شبیه همین

بود. آن وقت‌ها که هنوز یک بند برای اتصال به زندگی داشت و حالا... انگار همان بند را هم نداشت.

انگشتش اما مسیر را بهتر از خودش بلد بود. راه را حفظ بود. می‌چرخید و عکس سیاه سفید آن شب را بیرون می‌کشید. آن نور سفید که از بالا تابیده بود تا دو هاله‌ی سیاه زیر چشم‌های امان بیفتد و چشم‌هایش پیدا نباشد. خودش با آن تاج گل یاس دور سر که برای خودش و امان درست کرده بود؛ می‌خندید. آنقدر شاد و عمیق که چشم‌هایش شبیه دو خط فاصله بود. امان پشت سرش بود و یک اخم قشنگ داشت.

حالا انگشت او وظیفه‌اش را انجام داده بود. عقب می‌نشست تا قلب بیاید و کارش را شروع کند. شش‌ها از هوا خالی شوند و چشم‌ها غرق اشک. چه طور می‌شد که این عکس این همه به نظر دور بیاید؟ آن روزها چنان شبیه رویا باشند؟ در این جهنم مسلم. - ترمینال جنوب.

قبل از آنکه اشکش بسرد و پایین بیاید قطار آرام ایستاد. زن‌ها شروع به تکان خوردن کردند. گوشی را میان مشتش گرفت و به جمعیتی پیوست که پیاده می‌شدند.

همین که به پله‌های خروجی ایستگاه رسید و روشنی هوا روی پاهایش افتاد پیام رسید روی گوشی:

- بله مامان خون‌هی حاج خانم‌اند. برید اونجا. آدرس رو الان براتون می‌فرستم. فقط چند وقت دیگه می‌رسید؟

سوز سرد صبح دی ماه به صورتش خورد. تکاپو و جنبش زندگی مردمانی که هرگز از حرکت نمی‌ایستاد شهر را تکان می‌داد. کناری ایستاد و با مکت نوشت:

- دارم میرم سوار اتوبوس بشم. رسیدم قم بهتون می‌گم.

بعد دید که نمی‌تواند حرکت کند. نمی‌تواند پا از آنجا بکند. نمی‌تواند حتی اگر شده موقتی از این شهر برود. نمی‌تواند از آن شهر که با امان خیابان‌هایش را متر کرده بودند در بیاید. نمی‌تواند جایی باشد که ته‌مانده‌ی نفس‌های امان هم نیست. حتی اگر قصد رفتنش، تنها دل‌کنند از آن شهر و خاطراتش بود.

- تاکسی می‌خوای خانم؟ قم میری؟ یه نفر قم. یه نفر.

اما بالاخره شهر از زیر پایش کنده شد. همان طور که زندگی از زیر پاهای ۲۰ ساله‌اش

کنده شده و حالا مثل یک جسم بی‌وزن در فضای ناباوری معلق بود.

صدای سشوآر قطع شد. انگشت‌های مردانه میان موها چنگ کشیدند. صدایی پشت سرش گفت:

- انقدر خاموش روشنش نکن. می‌سوزه.

صدرا از داخل آینه نگاهش کرد. با شکم‌گرد برجسته در میان حوله‌ی حمام در حالی که دست به پهلویش گذاشته، دسته‌ی صندلی را گرفته بود و با زانوهای خم شده سعی داشت پایین برود و چیزی از روی زمین بردارد. سشوآر را روی میز گذاشت:

- هلو میس باطنی.

- به جای این حرفا اگه خم شی و اینو بدی به من قامت همچون سروت نمی‌شکنه.

- برداشتی دیگه.

دوباره سشوآر را روشن کرد. برس پیچ را کشید بین موهای مشکلی.

- میس نه میسبز..

دوباره سشوآر خاموش شد.

- اوه، یس.

خودش را نزدیک رساند. دست انداخت دور هیکل زنانه‌ی غرق ورم. کلاه حمام را از سرش برداشت و چند بار بینی‌اش را بالا کشید:

- دوباره چی زدی به موها؟ بتی انقدر این دری وری‌ها رو زن به خودت. شیمیاییه.

بتی از میان بازوانش خودش را بیرون کشید.

- گیاهیه. تو نمی‌خواد به من چیز یاد بدی.

کمر بند لباسش را باز کرد. جلوی آینه ایستاد و در حالی که شکمش را بررسی می‌کرد گفت:

- تچ تچ تچ... شکمم غرق ترک شده.

صدرا دست در پیراهن مردانه کرد.

- خدا شاهده شکمت دیگه بعد اینهمه پماد و دری وری که بهش زدی ترک بزنه

خودم با تیزی خط خطی می‌کنم.

خودش به حرف خودش خندید. گردنش را چپ و راست کرد تا لباس روی

شانه‌هایش مرتب شود.

- وای صدرا انقدر حرف زن.

بتی نشست لبه‌ی تخت. خودش را کشید سمت چپ و دست روی شکمش گذاشت:

- آاای... دوباره پاشو فشار میده زیر دنده‌ام.

صدرا دکمه‌ی آخر را بست. ایستاد جلوی آینه. ژل را کف دستش ریخت:

- همین الان دوستات زنگ بزنی بریم جزایر پیرزن فسفو ته گوزآباد میگن اونجا فال با

تخم شتر مرغ میگیرن می‌دویی.

- آاای... نکن مامان.

دست روی شکمش کشید و چند دم عمیق گرفت:

- شب دیر نیای. حداکثر ساعت هفت خونه باش.

- بیا. دردت تموم شد؟ تو مهمونی جایی برپا باشه نری؟ تو؟ تو بچه داره در میاد

بهش میگی من می‌خوام برم تولد رزی جون دوست خواهر شوهر افسانه جون که میشه

عمه‌ی شراره خانم همکلاسی نسترن جون که...

- همینطور حرف بزنی. پول بریز به کارت می‌خوام برم خرید.

صدرا دستمال را از روی میز برداشت باقیمانده‌ی ژل را از میان انگشتانش پاک کرد.

- دوباره نری ادوکلن ۵۰۰ هزار تومنی بخری برای کسی که یک بار بیشتر نیم رخس

رو هم ندیدیم.

- خرید واسه آرایشگاه هم دارم.

بتی از جایش بلند شد. حوله را روی تخت انداخت.

- لباس منو از توی کشو بده.

صدرا عطر را به شاه‌رگش پاشید. دست کشید زیر گلویش.

- تا شب آخر باید تو اون آرایشگاه کار کنی نه؟

- انقدر غر نزن. دیگه فقط کار رو کردم کوتاهی و اصلاح اونم که فقط شاگردا میکنند.

لباسمو بده.

صدرا کشو را بیرون کشید.

- کدوم؟

بتی دست کشید به پهلویش و صورتش را جمع کرد.

- صورتیه. الان بیا منو بذار دم فروشگاه. میگم هانی بیاد اونجا دنبالم.

بندهای لباس را روی شانه‌اش انداخت:

- ببندش. میبری؟

موهای خیسش را از سر شانه بالاگرفت.

- کجا می‌خوای بری؟

- همون فروشگاه قبلی.

بتی لباسش را مرتب کرد. سعی کرد خودش روی کشو خم شود. صدرا شلووار جین را

بالا کشید:

- حالا این ده پونزده روز رو هم کار کن تا دلت نسوزه بعدا.

بتی به سمتش چرخید. انگشت تهدیدش را بالا آورد:

- شروع نکن. من کارم همیشه هست. کلی نوبت رنگ گذاشتم واسه شب عید.

- کل تهرونه و تو یه آرایشگر؟

- آره!

- کل زنای تهرون منتظرن تا تو برینی تو موهاشون؟

- درست حرف بزنی!

- خیلی خب حالا شما بچه رو بیار تا بعد تکلیفمون رو مشخص می‌کنیم.

بتی در کمد را باز کرد. از پشت در گفت.

- تکلیف مشخصه.

- باشه برو آرایشگاه. یه مامان دیگه براش میارم.

در کمد بسته شد. بتی لباس گلبهی بارداری را از سرش پایین کشید.

- پرستار که باید بگیری.

- پرستار گفتم من؟ یه مامان دیگه گفتم. من رفتم.

- ا... گفتم منو ببر فروشگاه.

صدرا سوییچ را از جیب کتش بیرون آورد:

- زنگ بزنی سیما جون و مریم جون و نوشین جون و همه‌ی جون جونای تهران بیان

ببرنت.

- خیلی پر رویی!

- خدایی؟

برای بار آخر خودش را در آینه نگاه کرد. بعد از اتاق بیرون رفت. بتی صدایش را بالا

برد.

- دیر نیای.

- تا ببینم.

زبانهای چکمه‌های مشکلی را بالا کشید.

- لباس گرم بپوش سرده.

- به تو چه.

- بچه چیزیش بشه کثمت. می‌دونی که، خودت به درک.

- برو پی کارت.

هنوز ریموت ماشین را نزده بود که بتی زنگ زد.

- بله؟

- شهلا زنگ زد. میگه دی جی امشبش کنسل کرده. داشت گریه می‌کرد.

- شهلا چه خریه؟

- بیشعور!

- شهلا جون کدوم یکی از جون‌هان؟

- مسخره بازی در نیار صدرا. گفت اگه می‌تونی یکیو براشون جور کنی.

در ماشین را باز کرد. کیفش را عقب انداخت و روی صندلی نشست:

- من مطرب جور کنم؟

- خیر سرت! عذر می‌خوام حواسم نبود با دفتر استاد بزرگ موزیسین‌های جهان

تماس گرفتم.

آینه را صاف کرد. به صورت خودش با استخوان‌های برجسته‌ی فک لبخند زد.

- اوکی. ببینم کسی جور میشه یا نه. شب جمعه است همه رزرون.

- یه کاریش بکن.

ماشین را روشن و صدای پخش را زیاد کرد. لاستیک‌ها با آرامش، سر بالایی پارکینگ

مجتمع بزرگ وسط شهرک غرب را بالا رفتند.

کوسن‌ها را روی هم چید. به یک ارتفاع مناسب رساند و بعد با تکیه به دسته‌ی مبل

آرام نشست. پاها ورم کرده بودند. سختی‌ها کم کم خودی نشان می‌دادند. با اینکه بچه

آنقدرها درشت نبود و خودش آنقدرها وزن اضافه نمی‌کرد اما انگار جثه‌اش تحمل این

تغییرات را نداشت. تکیه داد به کوسن‌ها و پاها را روی کاناپه دراز کرد. نفس‌های نصفه

نیمه را بیرون داد و به پنجره‌های سراسری سالن نگاه کرد. از اینجا باغ بزرگ ویلا پیدا بود.

سگ دوبرمن نگهبان روی دست‌هایش خوابیده بود و بی‌توجه به فواره‌ی ظریفی از

قطرات که از شیلنگ سوراخ شده کنارش می‌ریخت، سعی می‌کرد خواب بعد از ظهر را تجربه کند.

سرش را روی کوسن‌ها گذاشت. زل زد به کناف سقف. این وقت‌ها همیشه پرستار

دور خانه می‌چرخید. خانه را تمیز می‌کرد و اگر گوشی و پیچ‌پچ‌هایش با موبایل می‌گذاشت به او رسیدگی می‌کرد. حالا تنها بود.

محتویات معده تا پشت گلویش آمد. گلو را سوزاند و برگشت. دوباره صاف نشست.

سر معده دست کشید. بچه زیر دستش تکان خورد. دست را سریع از روی شکم برداشت.

چند ثانیه بدون حرکت ماند تا حرکات از جوش و خروش بیفتند. هنوز حتی یک کلمه با بچه حرف نزده بود.

صدای لرزیدن گوشی روی پیشخوان آشپزخانه در سکوت جا افتاده‌ی ویلا، ناگهان از

جا پراندش. از جا بلند شد. گوشی را برداشت. با استرس میان دستش نگه داشت. دندان

گذاشت روی لبها و فشار داد. نکند غلام باشد؟ رضی نیامده باشد؟ مامان نباشد؟ چقدر

این اواخر دلیل تراشی برای نرفتن‌ها سخت بود. چقدر همه‌چیز غیر طبیعی بود. با

اضطراب دست کشید روی صفحه. رمز را زد:

- اوضاع؟

به اسم صدرا بالای پیام خیره شد. بعد با طمأنینه نوشت:

- خوبم.

قبل از آنکه گوشی را روی پیشخوان بگذارد دوباره پیام رسید:

- مطمئن؟

- خوبم.

آرام به سمت پنجره رفت. آفتاب بعد از ظهر از روی پاهای ورم کرده‌اش رد شد.

سایه‌ی نصفه‌اش کشیده شد روی پارکت. یک گنجشک نشسته بود روی شیلنگ سبز

قطور باغبانی و خودش را زیر فواره‌ی ظریف سوراخ تکان می‌داد. سگ نگهبان در حالی

که سرش روی دستش بود نگاهش می‌کرد. رخوت و رکود همه جای ویلا لواسان دکتر

عامل را گرفته بود.
